



همسفر سوم؛

کلاغی به نام زودحرف!

• علی زراندوز

• تصویرگر: سیده شکوبا میربزرگی

کلاغی که خبرهای خوبی برای رابی را نداشت!

روز گذشته، وقتی **رابی را** از **الاغ** جدا می‌شد، هوا دیگر تاریک شده بود و **حلزون** داستان ما که برای عبور از مسیر کوهستانی، پشت **الاغ** حسابی به این طرف و آن طرف پرتاب شده بود، از شدت خستگی توان ادامه‌ی مسیر را نداشت. او زیر تخته‌سنگی خزید تا کمی استراحت کند و همانجا خوابش برد. صبح روز بعد، با صدای قارقار **کلاغی** از خواب بیدار شد. وقتی از زیر سنگ بیرون آمد، همان **کلاغی** را دید که روز قبل، **الاغ** را مسخره کرده بود. او روی زمین افتاده بود و از درد قارقار می‌کرد. **رابی را** به او نزدیک شد و گفت: «چی شده کلاغ؟»

کلاغ که انگار با دیدن **رابی را**، دردش را فراموش کرده بود، پرسید: «تو همان حلزونی هستی که دیروز داشتی از **الاغ**، سواری می‌گرفتی؟» می‌خواست چیزی به **رابی را** بگوید و بخندد، ولی درد بال‌هایش خنده را از روی منقارش محو کرد.

در این قسمت از ماجراهای رابی را، قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «حرکت بدن» در کتاب علوم پنجم دبستان، درس «نسبت، تناسب و درصد» در کتاب ریاضی پنجم دبستان، درس «جهت‌های جغرافیایی» در کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان، درس «آرش کمانگیر» از کتاب فارسی چهارم دبستان و درس پنجم از کتاب آموزش قرآن ششم دبستان.





رابی‌را با نگرانی پرسید: «کجایت درد می‌کند؟» **کلاغ** با ناله جواب داد: «می‌خواستم در حال پرواز، یک حرکت چرخشی انجام بدهم و روی یک دارکوب پرمدها را کم کنم، ولی ناگهان بال‌هایم به شدت درد گرفتند و به زمین افتادم.» او با ناراحتی ادامه داد: «دارکوب هم به من خندید و رفت.»

رابی‌را از پدربزرگش چیزهای زیادی درباره‌ی نحوه‌ی کار کردن ماهیچه‌ها در بدن، یاد گرفته بود. او در حالی که سعی می‌کرد ماهیچه‌ی گرفته‌ی **کلاغ** را پیدا کند، گفت: «اگر به جای مسخره کردن دیگران و زیاد حرف زدن، کمی هم دنبال کسب علم و دانش بودی، الان می‌دانستی که حتی در کتاب علوم پنجم دبستان بچه‌های انسان‌ها توضیحاتی درباره‌ی کارکرد ماهیچه‌ها داده شده است. آن وقت می‌دانستی که این درد به خاطر گرفتگی ماهیچه‌های بال‌هایت است.» **کلاغ** پرسید: «حالا در این کتابی که گفתי، چیزهایی برای مسخره کردن و خندیدن هم هست؟» **رابی‌را** شروع کرد به ماساژ دادن ماهیچه‌های گرفته‌ی **کلاغ** و گفت: «اگر خندیدن و مسخره کردن خوب است، چرا وقتی دارکوب زمین‌افتادنت را مسخره کرد و به تو خندید، ناراحت شدی؟» **کلاغ** که درد بال‌هایش کمتر شده بود، کمی فکر کرد و گفت: «چون من دوست دارم زیاد حرف بزنم، همه را مسخره کنم و خبرهای الکی را همه‌جا پخش کنم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواهد کسی این کارها را با خودم انجام بدهد!»

کلاغ که دردش از بین رفته بود با **رابی‌را** دوست شد و با منقار از تعجب باز مانده‌اش، به داستان **رابی‌را** در مورد سفرش گوش می‌داد. **رابی‌را** گفت که باید هرچه زودتر دانه‌هایی را که پدربزرگش به او داده است، به کوه قاف برساند. او گفت قصد دارد حیوانات آنجا را که به خاطر آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از کارهای انسان‌ها، حال و روز خوبی نداشتند و همگی بیمار شده بودند، نجات دهد. **کلاغ** گفت: «داستان جالبی بود. آیا سفر تو همین‌جا تمام می‌شود؟» **رابی‌را** پرسید: «چرا این سؤال را می‌پرسی؟» **کلاغ**، حلزون را پشت گردن خود نشانده و به بالای درختی پرواز کرد. او در حالی که روی شاخه‌ای می‌نشست، جواب داد: «به این دلیل که می‌بینی.»

رابی‌را در مقابل خود، سدی را دید که انسان‌ها آن را ساخته بودند. پشت سد دریاچه‌ی بزرگی شکل گرفته بود. واقعاً **رابی‌را** چطور می‌توانست از روی آن همه آب جمع‌شده در پشت سد عبور کند؟ آیا واقعاً سفر **رابی‌را** به پایان رسیده بود و او باید دست از پا درازتر، پیش پدربزرگش برمی‌گشت؟ حالا چه بلایی سر حیوانات بیمار کوه قاف می‌آمد؟



حلزون کوچکی که درس‌های بزرگی می‌داد



رابی‌را در این فکرها بود که ناگهان سر و کله‌ی **دارکوب** و چند تا از دوستانش پیدا شد. **دارکوب** با خنده گفت: «می‌بینم که نقص فتی آقا کلاغه بالاخره برطرف شد و توانست پرواز کند! پرواز کردن که بلد نیستی، حداقل بگو ببینم خبر خنده‌دار جدید چی داری برابیمان تعریف کنی؟»

اما این بار **کلاغ** به جای مسخره‌بازی و پرحرفی، خیلی جدی گفت: «ببخشید، ولی سرم خیلی شلوغ است. باید دوستم را از روی این سد رد کنم. او باید دانه‌های شفاف‌بخشی را که پدربزرگش برای نجات حیوانات کوه قاف به او داده است، به‌موقع به آن‌ها برساند. خدانگهدار!»

کلاغ این را گفت و به سمت لانه‌اش که روی درختی در کنار سد بود، پرواز کرد. این بار **رابی‌را** با دیدن قیافه‌های از تعجب کج و کوله‌ی **دارکوب** و دوستانش واقعاً خنده‌اش گرفت ولی جلوی خنده‌اش را گرفت. کمی بعد، **رابی‌را** در لانه‌ی **کلاغ** نشست و به نقشه‌ای نگاه می‌کرد. **کلاغ** می‌گفت آن نقشه از جیب یکی از آدم‌هایی که سد را ساخته است افتاده بود و او هم مثل هر **کلاغ** کنج‌کاو دیگری (که هر چیزی را که آدم‌ها به زمین می‌اندازند برمی‌دارد) آن را برداشته و به لانه‌اش برده بود!

رابی‌را با توجه به مقیاسی که در کنار نقشه نوشته شده بود، متوجه شد نسبت نقشه یک به صد هزار است. او به یاد آورد که پدربزرگ گفته بود در کتاب ریاضی پنجم دبستان انسان‌ها، درس‌های مفیدی درباره‌ی نسبت، تناسب و درصد وجود دارد. چند مورد را هم برای **رابی‌را** توضیح داده بود. حالا **رابی‌را** با استفاده از چیزهایی که از پدربزرگ یاد گرفته بود و با توجه به مقیاس نقشه، متوجه شد باید چند کیلومتر از روی سد پرواز کنند تا به طرف دیگرش برسند. **کلاغ** که از محاسبات **رابی‌را** زیاد سر درنیاورده بود، گفت: «تو حلزون کوچکی هستی، ولی امروز درس‌های بزرگی به من دادی. با اینکه وقتی تو را دیدم می‌خواستم سواری دادنِ لاغ به توی فسقلی را مسخره کنم، ولی الان با کمال میل حاضرم تو را سوار پشتم کنم و تا آن طرف سد پرواز کنم.»





کلاغی در نبرد ایرانیان و تورانیان!



رابی را قبل از پرواز کردن، درس جهت‌های جغرافیایی کتاب مطالعات اجتماعی چهارم دبستان بچه‌های انسان‌ها را به یاد آورد و توانست جهت‌های جغرافیایی اصلی و فرعی را مشخص کند. او با توجه به نقشه‌ی سد، به **کلاغ** گفت که باید برای رسیدن به آن طرف سد، چند کیلومتر در جهت جنوب شرقی پرواز کند. **کلاغ** به **رابی را** گفت محکم سر جایش بنشیند و بعد پروازش را به سمت طرف دیگر سد آغاز کرد. در راه، **رابی را** بالاخره طاقت نیاورد و سوآلی را که ذهنش را مشغول کرده بود از **کلاغ** پرسید.

رابی را: «راستی تو چرا این‌قدر به خبر بردن و خبر آوردن علاقه داری؟»

کلاغ: «راستش آن‌طور که من از اجدادم و آن‌ها هم از اجدادشان شنیده‌اند، اولین کسی که در زمان‌های گذشته و در زمان نبرد ایرانیان و تورانیان خبر تیراندازی آرش کمانگیر برای تعیین مرزهای ایران را به اینجا آورد، جدّ بزرگ ما بود. می‌گویند در آن زمان، هر خبر مهم را تا از زبان جدّ بزرگ من نمی‌شنیدند، باور نمی‌کردند.»

رابی را با خنده گفت: «پس جدّ بزرگ شما در آن زمان برای خودش منبع موثقی بوده!»

کلاغ پرسید: «چی چی بوده؟!»

رابی را گفت: «هیچی ... فراموش کن. حالا چطور شد که از آن‌همه اعتبار رسیدید به اینجا که کارتان مسخره کردن حیوانات دیگر و حرف زدن پشت سر بقیه شده است؟»

کلاغ کمی فکر کرد و گفت: «راستش نمی‌دانم. ولی امروز متوجه شدم می‌توانم وقتم را به جای این کارهایی که گفتم، به کمک کردن به حیواناتی مثل تو که می‌خواهند کارهای مهم و باارزشی انجام دهند، اختصاص بدهم. این‌طوری، هم می‌توانم کارهای خوب و مفید انجام بدهم و هم واقعا یک خبر مهم دارم که به گوش بقیه‌ی حیوانات برسانم.»





قارقارهای مهم و خبرساز!



کلاغ ساعت‌ها پرواز کرد و در راه، باز هم از خبرهای مهمی که اجدادش آورده بودند، برای **رابی‌را** حرف زد. گفت می‌خواهد کاری کند که مثل زمان اجدادش، حیوانات با شنیدن قارقارهای **کلاغ**، نه منتظر خبرهای پیش‌پاافتاده، بی‌معنی یا ناراحت‌کننده، بلکه منتظر شنیدن خبر اتفاقات مهم باشند. به آن طرف سد که رسیدند، **کلاغ** از خستگی روی تخته‌سنگی ولو شد. چون دیگر می‌دانست چطور عضلات بال‌ش را مالش بدهد تا گرفتگی‌اش برطرف شود، به **رابی‌را** گفت به راه خود ادامه بدهد و نگران او نباشد.

رابی‌را خوش‌حال از ایجاد آن همه تحول در **کلاغ**، چیزی نمانده بود پاکت‌هایی را که پدربزرگش به او داده بود فراموش کند اما خوش‌بختانه با سؤال به‌موقع **کلاغ** موضوع را به یاد آورد. **کلاغ** از او پرسید: «راستی در آن کیسه‌ای که همراهت هست چه داری؟» **رابی‌را** یکی از پاکت‌ها را به **کلاغ** داد. وقتی **کلاغ** پاکتش را باز کرد، این حدیث از پیامبر اعظم (ص) با خطی خوش روی آن نوشته شده بود:

«أَحِبِّ الْأَعْمَالَ إِلَى اللَّهِ حِفْظُ اللِّسَانِ» «بهترین کارها نزد خداوند نگهداری زبان است.

این حدیث که خوانده شد، **رابی‌را** یادش آمد پدربزرگ گفته بود آن را در کتاب قرآن ششم دبستان بچه‌های انسان‌ها دیده و به خاطر سپرده است.

کلاغ و **رابی‌را**، از یکدیگر خداحافظی کردند. **رابی‌را** به سمتی حرکت کرد که بوی دریا هر لحظه در مشامش بیشتر می‌شد. راستی، به نظر شما **رابی‌را** می‌توانست دانه‌های گیاه شفافبخش را به‌موقع به کوه قاف برساند و جان حیوانات بیمار را نجات دهد؟

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

أَحِبِّ الْأَعْمَالَ إِلَى اللَّهِ حِفْظُ اللِّسَانِ
بهترین کارها در نزد خداوند نگهداری زبان است.

